

توی دانشگاه مشهور بود به اینکه نه به دختری نگاه می‌کنه و نه اینکه، تا مجبور بشه، با دختری حرف می‌زنه... هر چند، گاهی حرف‌های دیگه‌ای هم پشت سرش می‌زدند.

توی راهرو با دوستانم ایستاده بودیم و حرف می‌زدیم که او مد جلو و به اسم صدام کرد...

—خانم همیلتون می‌تونم چند لحظه باهاتون صحبت کنم؟

کنجکاو شدم... پسری که با هیچ دختری حرف نمی‌زد با من چه کار داشت؟ ... دنبالش راه افتادم و رفتیم توی حیاط دانشگاه... بعد از چند لحظه این پا و اون پا کردن و رنگ‌به‌رنگ شدن؛ گفتم: می‌خواستم ازتون درخواست ازدواج کنم؟ چنان شوک بهم وارد شد که حتی نمی‌تونستم پلک بزنم... ما تا قبل از این، یک بار هم با هم برخورد مستقیم نداشتیم... حتی حرف نزده بودیم... حالا یه باره پیشنهاد ازدواج...؟ پیشنهاد احمقانه‌ای بود... اما به خاطر حفظ شخصیت و ظاهر سعی کردم خودم رو کنترل کنم و محترمانه بهش جواب رد بدم... بادی به غیغب انداختم و گفتم: می‌دونم من زیباترین دختر دانشگاه هستم اما... پرید وسط حرفم... به خاطر این نیست...

در حالی که دل‌دل می‌زد و نفسش از ته چاه در می‌ومد... دستی به پیشانی خیس از عرق و سرخ شده‌اش کشید و ادامه داد: دانشگاه به شدت من رو تحت فشار گذاشته که یا باید یکی از موارد پیشنهادی شون رو قبول کنم یا اینجا رو ترک کنم... برای همین تصمیم به ازدواج گرفتم... شما بین تمام دخترهای دانشگاه رفتار و شخصیت متفاوتی دارید... رفتار و نوع لباس پوشیدن تون هم...

همین‌طور صحبتش رو ادامه می‌داد و من مثل آتشفشان در حال فوران و آتش زیر خاکستر بودم... تا اینکه این جمله رو گفت: طبیعتاً در مدت ازدواج هم خرج شما با منه...

دیگه نتونستم طاقت بیارم و با تمام قدرت خوابوندم زیر گوشش...

- تو با خودت چی فکر کردی که اومدی به زیباترین دختر دانشگاه که خیلی‌ها آرزو دارن فقط جواب سلام‌شون رو بدم؛ پیشنهاد میدی؟ من با پسرهایی که قدشون زیر ۱۹۰ باشه و هیکل و تیپ و قیافه‌شون کمتر از تاپ‌ترین مدل‌های روز باشه اصلاً حرف هم نمیزنم چه برسه...

از شدت عصبانیت نمی‌تونستم یه جا بایستم... دو قدم می‌رفتم جلو، دو قدم برمی‌گشتم طرفش...

اون وقت تو... تو پسره سیاه لاغرمردنی که به زور به ۱۸۵ میرسی... اومدی به من پیشنهاد میدی؟ به من می‌گه خرجت رو میدم... تو غلط می‌کنی... فکر کردی کی هستی؟ ... مگه من گدام؟ ... یه نگاه به لباس‌های مارکدار من بنداز... یه لنگ کفش من از کل هیکل تو بیشتر می‌ارزه...

و در حالی که زیر لب غرغر می‌کردم و از عصبانیت سرخ شده بودم ازش دور شدم...

دوست‌هام دورم رو گرفتند و با هیجان ازم در مورد ماجرا می‌پرسیدند... با عصبانیت و آب‌وتاب هر چه تمام‌تر داستان رو تعریف کردم...

هنوز اروم نشده بودم که مندلی با حالت خاصی گفت: اوه فکر کردم چی شده؟ بیچاره چیز بدی نگفته. کاملاً مودبانه ازت خواستگاری کرده و شرایطی هم که

گذاشته عالی بوده... تو به خاطر زیبایی و ثروت زیادی مغروری...
خدای من ... باورم نمی‌شد دوست چند ساله‌ام داشت این حرف‌ها رو می‌زد... با
عصبانیت کیفم رو برداشتم و گفتم: اگر اینقدر فوق‌العاده‌ست خودت باهاش
ازدواج کن... بعد هم باهاش برو ایران، شتر سواری...

اومدم برم که گفت: مطمئنی پشیمون نمیشی؟

باورم نمی‌شد... واقعاً داشت به ازدواج با اون فکر می‌کرد... داد زدم: تا لحظه مرگ
... و از اونجا زدم بیرون...

چند روز پام رو از خونه بیرون نگذاشتم... غرورم به شدت خدشه‌دار شده بود...

تا اینکه اون روز مندلی زنگ زد و گفت که به اون پیشنهاد ازدواج داده و در
کمال ادب پیشنهادش رد شده... و بهم گفت یه احمقم که چنین پسر با شخصیت
و مودبی رو رد کردم و...

دیگه خون جلوی چشمم رو گرفته بود... می‌خواستم به بدترین شکل ممکن
حالش رو بگیرم...

پس به خاطر لباس پوشیدن و رفتارم من رو انتخاب کردی... من اینطوری لباس
می‌پوشیدم چون در شأن یک دختر ثروتمند اصیل نیست که مثل بقیه دخترها
لباس بی‌پوشه و رفتار کنه...

همون طور که توی آینه نگاه می‌کردم، پوزخندی زدم و رفتم توی اتاق
لباس‌هام...

گرون‌ترین، شیک‌ترین و زیباترین تاپ و شلوارک مارکدارم رو پوشیدم... موهام
رو مرتب کردم... یکم آرایش کردم و رفتم دانشگاه...

از ماشین که پیاده شدم واکنش پسرها دیدنی بود... به خودم می‌گفتم اونم یه مردِ
و ته دلم به نقشه‌ای که برایش کشیده بودم می‌خندیدم...

بالاخره توی کتابخونه پیداش کردم... رفتم سمتش و گفتم: آقای صادقی،
می‌تونم چند لحظه باهاتون خصوصی صحبت کنم...

سرش رو آورد بالا، تا چشمش بهم افتاد... چهره‌اش رفت توی هم... سرش رو
پایین انداخت... اصلاً انتظار چنین واکنشی رو نداشتم...

دوباره جمله‌ام رو تکرار کردم... همون‌طور که سرش پایین بود گفتم: لطفاً هر
حرفی دارید همین‌جا بگید...

رنگ صورتش عوض شده بود... حس می‌کردم داره دندون‌هاش رو محکم روی
هم فشار میده... به خودم گفتم: آفرین داری موفق میشی... مارش پیروزی رو
توی گوش‌هام می‌شنیدم...

با عشوه رفتم طرفش، صدام رو نازک کردم و گفتم: اما اینجا کتابخونه است...
حالتش بدجور جدی شد...

–الانم وقت نمازه ...

اینو گفت و سریع از جاش بلند شد...

تندتند وسایلیش رو جمع می‌کرد و می‌گذاشت توی کیفش...

مغزم هنگ کرده بود... از کار افتاده بود... قبلاً نماز خوندنش رو دیده بودم و
می‌دونستم نماز چیه...

دویدم دنبالش و دستش رو گرفتم... با عصبانیت دستش رو از توی دستم کشید...

با تعجب گفتم: داری میری نماز بخونی؟ یعنی، من از خدا جذاب تر نیستم؟ سرش رو آورد بالا... با ناراحتی و عصبانیت، برای اولین بار توی چشمهام زل زد و خیلی محکم گفت: نه...

غرورم له شده بود... همه از این ماجرا خبردار شده بودند... سوژه مسخره کردن بقیه شده بودم...

بدتر از همه زمانی بود که دوست پسر سابقم اومد سراغم و بهم گفت: اگر اینقدر بدبخت شدی که دنبال این مدل پسرها راه افتادی، حاضرم قبولت کنم برگردی پیشم...

تا مرز جنون عصبانی بودم... حالا دیگه حتی آدمی که خودم ولش کرده بودم برام ژست می گرفت...

رفتم دانشگاه سراغش... هیچ جا نبود... بالاخره یکی ازش خبر داشت... گفت: به خاطر تب بالا بیمارستانه و احتمالاً چند روز دیگه هم نگهش دارن...

رفتم خونه... تمام شب رو توی حیاط راه می رفتم... مرگ یا غرور؟... زندگی با همچین آدمی زیر یک سقف و تحملش به عنوان شوهر، از مرگ بدتر بود... اما غرورم خورد شده بود...

پسرهایی که جرأت نگاه کردن بهم رو هم نداشتند حالا مسخره‌ام می کردن و تیکه می انداختن...

عین همیشه لباس پوشیدم... بلوز و شلوار... بدون گل و دست خالی رفتم بیمارستان... در رو باز کردم... و بدون هیچ مقدمه‌ای گفتم: باهات ازدواج می‌کنم...

خیلی تعجب کرده بود... ولی ساکت گوش می‌کرد... منم ادامه دادم... بدجور غرورم شکسته و مسخره همه شدم... تو می‌خوای تا تموم شدن درست اینجا بمونی... من می‌خوام غرورم برگرده...

اینو که گفتم سرش رو انداخت پایین... ناراحتی رو به وضوح می‌شد توی چهره‌اش دید... برام مهم نبود...

-تمام شرط‌ها هم قبول... لباس پوشیده می‌پوشم... شراب و هیچ چیز الکل داری نمی‌خورم... با هیچ مردی هم حتی دست نمیدم... فقط یه شرط دارم... بعد از تموم شدن درست، این منم که باهات بهم میزنم... تو هم که قصد موندن نداری... بهم که زدم برو...

سرش پایین بود... نمی‌دونم چه مدت سکوت کرد... همون طور که سرش پایین بود ازم عذرخواهی کرد... تقصیر من بود که نسنجیده به شما پیشنهاد ازدواج دادم. اگر این کار رو نکرده بودم کار به اینجا نمی‌کشید... من توی کافه دانشگاه از شما خواستگاری می‌کنم. شما هم جلوی همه بزن توی گوشم...

برای اولین بار بود که دلم برای چند لحظه برای یه پسر سوخت... اما فایده‌ای نداشت... ماجرای کتابخونه دهن‌به‌دهن چرخیده بود... چند روز پیش، اون طوری ردم کرده بود حالا این طوری فایده نداشت...

خیلی جدی بهش گفتم: اصلاً ایده خوبی نیست... آبروی من رو بردی... فقط این طوری درست میشه... بعد رفتنت میگم عاشق یه احمق شده بودم که لیاقتم رو نداشت... منم ولش کردم... یه معامله است... هر دو توش سود می‌کنیم...

اما من خیال نداشتم تا آخر باهاش بمونم... فقط یه احمق می‌تونست عاشق این شده باشه...

وسایلم رو جمع کردم و رفتم خونه مندلی... دوست صمیمیم بود...

به پدر و مادرم گفتم فقط تا آخر ترم اونجا می‌مونم... جرأت نمی‌کردم بهشون بگم چکار می‌خوام بکنم... ما جزء خانواده‌های اصیل بودیم و دوست‌هامون هم باید به تأیید خانواده می‌رسیدن و در شأن ارتباط داشتن با ما می‌بودن... چه برسه به دوست‌پسر، دوست‌دختر یا همسر...

اومد خونه مندلی دنبالم... رفتیم مسجد و برای مدت مشخصی خطبه عقد خونده شد... بعد از اون هم ازدواج‌مون رو به طور قانونی در سیستم دولتی ثبت کردیم...

تا نزدیک غروب کارها طول کشید... ثبت ازدواج، انجام کارهای قانونی و...

اصلاً شبیه اون آدمی که قبلاً می‌شناختم نبود... با محبت بهم نگاه می‌کرد... اون حالت کنترل‌شده و بی‌تفاوت توی رفتارش نبود... سعی می‌کرد من رو بخندونه... اون پسر زبون‌بریده، حالا شیرین‌زبونی می‌کرد تا از اون حالت در پیام... از چند کیلومتری مشخص بود حس گوسفندی رو داشتم که دارن سرش رو می‌برن... از هر رفتارش یه برداشت دیگه توی ذهنم می‌ومد... و به خودم می‌گفتم فقط یه مدت کوتاهه، چند وقت تحملش کن. این ازدواج لعنتی خیلی زود تموم میشه... نفرت از چشم‌هام می‌بارید...

شب تا در خونه مندلی همراهم اومدم...

با بی حوصلگی گفتم: صبر کن برم وسایلم رو بردارم...

خندید و گفت: شاید طبق قانون الهی، ما زن و شوهریم اما همون قانون میگه تو با این قیافه نمی تونی وارد خونه من بشی...

هنوز مغزم داشت روی این جمله اش کار می کرد که گفت: برو تو. دنبالت اومدم مطمئن بشم سالم رسیدی...

چند قدم ازم دور شد... دوباره چرخید سمتم و با همون حالت گفت: خواب های قشنگ بینی و رفت...

رفتم تو... اولش هنوز گیج بودم... مغزم از پس حل معادلات رفتارش بر نمی اومد...

چند دقیقه بعد کلا بیخیال درک کردنش شدم ... جلوی چشم های گیج و متحیر مندلی، از خوشحالی بالا و پایین می پریدم و جیغ می کشیدم... تمام روز از فکر زندگی با اون داشتم دیوونه می شدم اما حالا آزاد آزاد بودم... فردا طبق قولم لباس پوشیدم و اومدم دانشگاه ... با بچه ها روی چمن ها نشسته بودیم که یهو دیدم بالای سرم ایستاده... بدون اینکه به بقیه نگاه کنه؛ آرام و محترمانه بهشون روز بخیر گفت...

بعد رو کرد به من و با محبت و لبخند گفت: سلام، روز فوق العاده ای داشته باشی...

بدون مکث، یه شاخ گل رز گذاشت روی کیفم و رفت... جا خورده بودم و تفاوت رفتار صدوهشتاد درجه ایش رو اصلا درک نمی کردم...

با رفتنش بچه‌ها بهم ریختن... هر کدام به طوری ابراز احساسات می‌کردن و به چیزی می‌گفتن ولی من کلاً گیج بودم... به لحظه به خودم می‌گفتم می‌خواه مخ‌ت رو بزنه... بعد می‌گفتم چه دلیلی داره؟ من که زنشم. خودش نخواست من رو بیره... به لحظه بعد به فکر دیگه و... کلاً درکش نمی‌کردم... نزدیک زمان نهار بود... کلاس نداشتم و مهم‌تر از همه کل روز رو داشتم به این فکر می‌کردم که کجاست؟...

به صورت کاملاً اتفاقی، شروع کردم به دنبالش گشتن ... زیر درخت نماز می‌خوند... بعد وسایلش رو جمع کرد و ظرف غذاش رو در آورد... یهو چشمش افتاد به من... مثل فنر از جاش پرید اومد سمتم... خواستم در برم اما خیلی مسخره می‌شد...

-داشتم رد می‌شدم اتفاقی دیدم اینجا نشستی...

تا اینو گفتم با خوشحالی گفت: چه اتفاق خوبی. می‌خواستم نهار بخورم. می‌خواهی با هم غذا بخوریم؟...

ناخودآگاه و بی‌معطلی گفتم: نه، قراره با بچه‌ها، نهار بریم رستوران ... دروغ بود...

خندید و گفت: بهتون خوش بگذره...

اومدم فرار کنم که صدام کرد... رفت از توی کیفش به جعبه کوچیک درآورد... گرفت سمتم و گفت: امیدوارم خوشت بیاد. می‌خواستم با هم بریم ولی... اگر دوست داشتی دستت کن...

جعبه رو گرفتم و سریع ازش دور شدم... از دور یه بار دیگه ایستادم نگاهش کردم... تنها زیر درخت...

شاید از دید خانوادگی و ثروت ما، اون حلقه بی ارزش بود اما با یه نگاه می‌تونستم بگم... امیرحسین کلی پول پاش داده بود... شاید کل پس اندازش رو...

گل خریدن تقریباً کار هر روزش بود... گاهی شکلات هم کنارش می‌گرفت... بدون بهانه و مناسبت، هر چند کوچیک، برام چیزی می‌خرید... زیاد دور و ورم نمیومدم... اما کم‌کم چشم‌هام توی محوطه دانشگاه دنبالش می‌دوید...

رفتارها و توجه کردن‌هاش به من، توجه همه رو به ما جلب کرده بود... من تنها کسی بودم که بهم نگاه می‌کرد... پسری که به خنثی بودن مشهور شده بود حالا همه به شوخی رومئو صداش می‌کردن...

اون روز کلاس نداشتیم... بچه‌ها پیشنهاد دادن بریم استخر، سالن زیبایی و... همه رفتن توی رختکن اما پاهای من خشک شده بود... برای اولین بار حس می‌کردم در برابر یه نفر تعهد دارم... کیفم رو برداشتم و اومدم بیرون... هر چقدر هم بچه‌ها صدام کردن، انگار کر شده بودم...

چند ساعت توی خیابون‌ها بی‌هدف پرسه زدم... رفتم برای خودم چند دست بلوز و شلوار نو خریدم... عین همیشه، فقط مارکدار... یکیش رو همون جا پوشیدم و رفتم دانشگاه... همون جای همیشگی نشسته بود... تنها... بی‌هوا رفتم سمتش و بلند گفتم: هنوز که نهار نخوردی؟

امتحانات تموم شده بود... قرار بود بعد از تموم شدن امتحاناتم برگردم... حلقه توی جعبه جلوی چشمم بود...

دو ماه پیش قصد داشتم توی چنین روزی ره‌اش کنم و زیر قولم بزنم... اما الان، داشتم به امیرحسین فکر می‌کردم... اصلاً شبیه معیارهای من نبود...

وسایلم رو جمع کردم... بی خبر رفتم در خون‌ه‌اش و زنگ زدم... در رو که باز کرد حسابی جا خورد... بدون سلام و معطلی، چمدونم رو هل دادم تو و گفتم: من می‌گم ماه عسل کجا میریم...

آغاز زندگی ما، با آغاز حسادت‌ها همراه شد... اون‌هایی که حسرت رومئوی من رو داشتند... و اون‌هایی که واقعاً چشم‌شون دنبالش افتاده بود...

مسخره کردن‌ها ... تیکه انداختن‌ها ... کم‌کم بین من و دوست هام فاصله می افتاد... هر چقدر به امیرحسین نزدیک تر می شدم فاصله ام از بقیه بیشتر می شد

از ایرانی های توی دانشگاه یا از قول شون زیاد شنیده بودم که امیرحسین رو مسخره می کردن و می گفتن: ماشین جنگیه... بوی باروت میده... توی عصر تحجر و شتر گیر کرده و...

ولی هیچ وقت حرف هاشون واسم مهم نبود... امیرحسین اونقدر خوب بود که می تونستم قسم بخورم فرشته ای با تجسم مردانه است...

اما یه چیز آزارم می داد... تنش پر از زخم بود... بالاخره یه روز تصمیم گرفتم و ازش سوال کردم... باورم نمی شد چند ماه با چنین مردی زندگی کرده بودم... توی شانزده سالگی در جنگ، اسیر میشه... به خاطر سرسختی، خیلی جلوی بعثی ها ایستاده بود و تمام اون زخمها جای شلاق‌هایی بود که با کابل زده بودنش...

جای سوختگی... و از همه عجیب تر زمانی بود که گفت؛ به خاطر سیلی های زیاد، از یه گوش هم ناشنواست... و من اصلاً متوجه نشده بودم...

باورم نمی شد امیرحسین آرام و مهربان من، جنگجوی سرسختی بوده که در نوجوانی این همه شکنجه شده باشه... و تنها دردش و لحظه سخت زندگیش، آزادیش باشه...

زمانی که بعد از حدود ده سال اسارت، برمیگرده و می بینه رهبرش دیگه زنده نیست... دردی که تحملش از اون همه شکنجه براش سخت تر بود...

وقتی این جملات رو می گفت، آرام آرام اشک می ریخت... و این جلوه جدیدی بود که می دیدم... جوان محکم، آرام، با محبت و سرسختی که بی پروا با اندوه سنگینی گریه میکرد... اگر معنای تحجر، مردی مثل امیرحسین بود؛ من عاشق تحجر شده بودم... عاشق بوی باروت...

این زمان، به سرعت گذشت... با همه فراز و نشیب هاش... دعوایها و غر زدن های من... آرامش و محبت امیرحسین... زودتر از چیزی که فکر می کردم؛ این یک سال هم گذشت و امیرحسین فارغ التحصیل شد... اصلاً خوشحال نبودم... با هم رفتیم بیرون... دلم طاقت نداشت... گفتم: امیرحسین، زمان ازدواج ما داره تموم میشه اما من دلم می خواد تو اینجا بمونی و با هم زندگی مون رو ادامه بدیم ...

چند لحظه بهم نگاه کرد و یه بسته رو گذاشت جلوم... گفت: دقیقاً منم همین رو می خوام. بیا با هم بریم ایران...

پریدم توی حرفش... در حالی که اشکم بند نمی اومد بهش گفتم: امیر حسین، تو یه نابغه ای... اینجا دارن برات خودکشی میکنن... پدر منم اینجا قدرت زیادی

داره. می تونه برات یه کار عالی پیدا کنه. می تونه کاری کنه که خوشبخت ترین
مرد اینجا بشی...

چشم هاش پر از اشک بود... این همه راه رو نیومده بود که بمونه... خیلی اصرار
کرد... به اسم خودش و من بلیط گرفته بود...

روز پرواز خیلی توی فرودگاه منتظرم بود... چشمش اطراف می دوید... منم از دور
فقط نگاهش می کردم...

من توی یه قصر بزرگ شده بودم... با ثروتی زندگی کرده بودم که هرگز نگران
هیچ چیز نبودم... صبحانه ام رو توی تختم میخوردم... خدمتکار شخصی داشتم
و...

منی تونستم این همه راه برم توی یه کشور دیگه که کشور من نبود... نه زبان
شون رو بلد بودم و نه جایگاه و موقعیت و ثروتی داشتم. نه مردمش رو می
شناختم... توی خونه ای که یک هزارم خونه من هم نبود... فکر چنین زندگی ای
هم برام وحشتناک بود...

برگشتم خونه ... اوایل تمام روز رو توی تخت می خوابیدم... حس بیرون رفتن
نداشتم... همه نگرانم بودن... با همه قطع ارتباط کردم... حتی دلم نمی خواست
مندلی رو ببینم... مهمانی ها و لباس های مارکدار به نظرم زشت شده بودن...
دلم برای امیرحسین تنگ شده بود... یادگاری هاش رو بغل می کردم و گریه می
کردم... خودم رو لعنت می کردم که چرا اون روز باهاش نرفتم...

چند ماه طول کشید... کم کم آرام تر شدم... به خودم می گفتم فراموش می
کنی اما فایده ای نداشت...

مندلی به پدرم گفته بود که من ضربه روحی خوردم و اونم توی مهمانی ها، من رو به پسرهای مختلفی معرفی می کرد... همه شون شبیه مدل ها، زشت بودن... دلم برای امیرحسین گندم گون و لاغر خودم تنگ شده بود... هر چند دیگه امیرحسین من نبود...

بالاخره یک روز تصمیمم رو گرفتم... امیرحسین از اول هم مال من بود... اگر بی خیال اونجا می موندم ممکن بود توی ایران با دختر دیگه ای ازدواج کنه ...

از سفارت ایران خواستم برام دنبال آدرس امیرحسین توی ایران بگرده... خودم هم شروع به مطالعه درباره اسلام کردم... امیرحسین من مسلمان بود و از من می خواست مسلمان بشم...

من مسلمان شدم و به خدای امیرحسین ایمان آوردم... آدرس امیرحسین رو هم پیدا کرده بودم... راهی ایران شدم... مشهد... ولی آدرس قدیمی بود... چند ماهی بود که رفته بودن... و خبری هم از آدرس جدید نبود... یا بود ولی نمی خواستن به یه خارجی بدن... به هر حال این تنها چیزی بود که از انگلیسی حرف زدن های دست و پا شکسته شون می فهمیدم...

دوباره سوار تاکسی شدم و بهش گفتم من و بیره حرم... دلم می خواست برای اولین بار حرم رو بینم... ساکم رو توی ماشین گذاشتم و رفتم داخل حرم... زیارت کردن برام مفهوم غریبی بود... شاید تازه مسلمان شده بودم اما فقط با خواندن قرآن... و خدای محمد، خدای امیرحسین بود... اسلام برای من فقط مساوی با امیرحسین بود... داخل حرم، حال و هوای خاصی داشت... دیدن آدم هایی که زیارت می کردند و من اصلاً هیچ چیز از حرف هاشون نمی فهمیدم... بیشتر از همه، کفشدار پزشکی که اونجا بود توجهم رو جلب کرد... از اینکه می تونستم با یکی انگلیسی صحبت کنم خیلی ذوق کرده بودم... اون کمی در مورد

امام رضا و سرنوشت و شهادت ایشان صحبت کرد... فوق العاده جالب بود... برگشتم و سوار تاکسی شدم... دم در هتل که رسیدیم دست کردم توی کیفم اما کیف مدارکم نبود... پاسپورت و پولم داخل کیف مدارک بود... و حالا همه با هم گم شده بود...

بدتر از این نمی شد... توی یک کشور غریب، بدون بلد بودن زبان، بدون پول و جایی برای رفتن... پاسپورت هم دیگه نداشتم... هتل پذیرشم نکرد... نمی دونم پذیرش هتل با راننده تاکسی بهم چی گفتن... سوار ماشین شدم... فکر می کردم قراره منو اداره پلیس یا سفارت ببره اما به اون کوچه ها و خیابان ها اصلا چنین چیزی نمی اومد... کوچه پس کوچه ها قدیمی بود... گریه ام گرفته بود... خدایا! این چه غلطی بود که کردم... یاد امام رضا و حرف های اون پزشک کفشار افتادم... یا امام رضا، به دادم برس...

توی این حال و هوا بودم که جلوی یه ساختمان بزرگ، با دیوارهای بلند نگه داشت... رفت زنگ در رو زد... یه خانم چادری اومد دم در... چند دقیقه با هم صحبت کردند... و بعد اون خانم برگشت داخل... دل توی دلم نبود... داشتم به این فکر می کردم که چطور و از کدوم طرف فرار کنم... هیچ چیزی به نظرم آشنا نبود... توی این فکر بودم که یک خانم رو گرفته با چادر مشکی زد به شیشه ماشین...

انگلیسی بلد بود... خیلی روان و راحت صحبت می کرد... بهم گفت: این ساختمان، مکتب نرجسه. محل تحصیل خیلی از طلبه های غیرایرانی... راننده هم چون جرات نمی کرده من غریب رو به جایی و کسی بسپاره آورده بوده اونجا... از خوشحالی گریه ام گرفته بود...

چمدانم رو از ماشین بیرون گذاشت و بدون گرفتن پولی رفت...

اونجا همه خانم بودند... هیچ آقایی اجازه ورود نداشت... همه راحت و بی حجاب تردد می کردند... اکثر اساتید و خیلی از طلبه های هندی و پاکستانی، انگلیسی بلد بودند...

حس فوق العاده ای بود... مهمان نواز و خون گرم... طوری با من برخورد می کردند که انگار سال هاست من رو می شناسند...

مسئولین مکتب هم پیگیر کارهای من شدند... چند روزی رو مهمان شون بودم تا بالاخره به کشورم برگشتم... یکی از اساتید تا پای پرواز هم با من اومد... حتی با وجود اینکه نماینده کشورم و چند نفر از امور خارجه و حراست بودند، اون تنهام نگذاشت.

سفر سخت و پر از ترس و اضطراب من با شیرینی بسیاری تموم شد که حتی توی پرواز هم با من بود... نرفته دلم برای همه شون تنگ شده بود... علی الخصوص امیرحسین که دست خالی بر میگشتم...

اما هرگز فکرش رو هم نمی کردم بیشتر از هر چیز، تازه باید نگران برگشتم به کانادا باشم...

از هواپیما که پیاده شدم پدرم توی سالن منتظرم بود... صورت مملو از خشم... وقتی چشمش به من افتاد، عصبانیتش بیشتر شد... رنگ سفیدش سرخ سرخ شده بود... اولین بار بود که من رو با حجاب می دید...
مادرم و بقیه توی خونه منتظر ما بودند... پدرم تا خونه ساکت بود... عادت نداشت جلوی راننده یا خدمتکارها خشمش رو نشون بده... وقتی رسیدیم همه متحیر بودند... هیچ کس حرفی نمی زد که یهو پدرم محکم زد توی گوشم... با عصبانیت تمام روسری رو از روی سرم چنگ زد... چنان چنگ زد که با روسری،

موهام رو هم با ضرب، توی مشتش کشید... تعادل رو از دست داد و پرت شدم...
پوست سرم آتش گرفته بود...

هنوز به خودم نیومده بودم که کتک مفصلی خوردم... مادرم سعی کرد جلوی
پدرم رو بگیره اما برادرش مانعش شد...

اون قدر من رو زد که خودش خسته شد... به زحمت می تونستم نفس بکشم...
دنده هام درد می کرد، می سوخت و تیر می کشید... تمام بدنم کبود شده بود...
صدای نفس کشیدنم شبیه ناله و زوزه شده بود... حتی قدرت گریه کردن
نداشتم...

بیشتر از یک روز توی اون حالت، کف اتاقم افتاده بودم... کسی سراغم نمی
اومد... خودم هم توان حرکت نداشتم... تا اینکه بالاخره مادرم به دادم رسید...
چند تا از دنده ها و ساعد دست راستم شکسته بود... کتف چپم در رفته بود...
ساق چپم ترک برداشته بود... چشم چپم از شدت ورم باز نمی شد و گوشه ابروم
پاره شده بود...

اما توی اون حال فقط می تونستم به یه چیز فکر کنم... امیرحسین، بارها، امروز
من رو تجربه کرده بود... اسیر، کتک خورده، زخمی و تنها... چشم به دری که
شاید باز بشه و کسی به دادت برسه.

حدود دو ماه بیمارستان بستری بودم... هیچ کس ملاقاتم نیومد... نمی دونستم
خوشحال باشم یا ناراحت... حتی اجازه خارج شدن از اتاق رو نداشتم.
دو ماه تمام، حبس توی یه اتاق... ماه اول که بدتر بود... تنها، زندانی روی یک
تخت...

توی دوره های فیزیوتراپی، تمام تلاشم رو می کردم تا سریع تر سلامتت برگرده و همزمان نقشه فرار می کشیدم... بالاخره زمان موعود رسید... وسایل مهم و مورد نیازم رو برداشتم... و فرار کردم...

رفتم مسجد و به مسلمان ها پناهنده شدم... اونها هم مخفیتم کردن... چند وقت همین طوری، بی رد و نشون اونجا بودم... تا اینکه یه روز پدرم اومد مسجد...

پاسپورت جدید و یه چمدون از وسایلم رو داد به روحانی مسجد... و گفت: بهش بگید یه هفته فرصت داره برای همیشه اینجا رو ترک کنه... نه تنها از ارث محرومه... دیگه حق برگشتن به اینجا رو هم نداره... بی پول، با یه ساک ... کل دارایی و ثروت من از این دنیا همین بود... حالا باید کشورم رو هم ترک می کردم...

نه خانواده، نه کشور، نه هیچ آشنایی، نه امیرحسین... کجا باید می رفتم؟... کجا رو داشتیم که برم؟ اون شب خیلی گریه کردم... توی همون حالت خوابم برد... توی خواب یه خانم رو دیدم که با محبت دلداریم می داد... دستم رو گرفت... سرم رو چرخوندم دیدم برگشتم توی مکتب نرجس...

با محبت صورتم رو نوازش کرد و گفت: مگه ما مهمان نواز خوبی نبودیم که از پیش مون رفتی؟

صبح اول وقت، به روحانی مسجد گفتم می خوام برم ایران... با تعجب گفت: مگه اونجا کسی رو می شناسی؟ گفتم: آره مکتب نرجس... باورم نمی شد... تا اسم بردم اونجا رو شناخت... اصلا فکر نمی کردم اینقدر مشهور باشه...

ساکم که بسته بود... با مکتب هم تماس گرفتن... بچه های مسجد با پول روی هم گذاشتن... پول بلیط و سفرم رو جور کردن... کمتر از هفته، سوار هواپیما

داشتم میومدم ایران... اوج خوشحالیم زمانی بود که دیدم از مکتب، چند تا خانم اومدن استقبال من... نمی تونستم جلوی اشک هام رو بگیرم... از اون جا به بعد ایران، خونه و کشور من شد...

به عنوان طلبه توی مکتب پذیرش شدم... از مسلمان بودن، فقط و فقط حجاب، نخوردن شراب و دست ندادن با مردها رو بلد بودم...

همه با ظرافت و آرامش باهام برخورد می کردن... اینقدر خوب بودن که هیچ سختی ای به نظرم ناراحت کننده نبود...

سفید و سیاه و زرد و... همه برام یکی شده بود... مفاهیم اسلام، قدم به قدم برام جذاب می شد...

تنها بچه اشراف زاده و مارکدار اونجا بودم... کهنه ترین وسایل من، از شیک ترین وسایل بقیه، شیک تر بود... اما حالا داشتم با شهریه کم طلبگی زندگی می کردم... اکثر بچه ها از طرف خانواده ساپورت مالی می شدن و این شهریه بیشتر کمک خرج کتاب و دفترشون بود... ولی برای من، نه...

با همه سختی ها، از راهی که اومده بودم و انتخابی که کرده بودم خوشحال بودم.

دو سال بعد... من دیگه اون آدم قبل نبودم... اون آدم مغرور پولدار مارکدار... آدمی که به هیچی غیر از خودش فکر نمی کرد و به همه دنیا و آدم هاش از بالا به پایین نگاه می کرد... تغییر کرده بود... اونقدر عوض شده بودم که بچه های قدیمی گاهی به روم میاوردن...

کم کم، خواستگاری ها هم شروع شد... اوایل طلبه های غیرایرانی... اما به همین جا ختم نمی شد... توی مکتب دائم جلسه و کلاس و مراسم بود... تا چشم خانم ها بهم می افتاد یاد پسر و برادر و بقیه اقوام می افتادن...

هر خواستگاری که می اومد، فقط در حد اسم بود... تا مطرح می شد خاطرات امیرحسین جلوی چشمم زنده می شد... چند سال گذشته بود اما احساس من تغییری نکرده بود...

همه رو ندید رد می کردم... یکی از اساتید کلی باهام صحبت کرد تا بالاخره راضی شدم حداقل بینم شون... حق داشت... زمان زیادی می گذشت... شاید امیرحسینم ازدواج کرده بود و یه گوشه سرش به زندگی گرم بود... اون که خبر نداشت، من این همه راه رو دنبالش اومده بودم... رفتم حرم و توسل کردم... چهل روز، روزه گرفتم... هر چند دلم چیز دیگه ای می گفت اما از آقا خواستم این محبت رو از دلم بردارن...

خواستگارها یکی پس از دیگری میومدن... اما مشکل من هنوز سر جاش بود... یک سال دیگه هم همین طور گذشت...

اون سال برای اردوی نوروز از بچه ها نظرسنجی کردن... بین شمال و جنوب... نظر بچه ها بیشتر شمال بود اما من عقب نشینی نکردم... جنوب بوی باروت می داد...

با همه بچه ها دونه دونه حرف زدم... اونقدر تلاش کردم که آخر، به اتفاق آراء رفتیم جنوب... از خوشحالی توی پوست خودم نمی گنجیدم...

هر چند امیرحسین از خاطرات طولانی اساراتش زیاد حرف نمی زد که ناراحت نشم... اما خیلی از خاطرات کوتاهش و توی جبهه برام تعریف کرده بود... رزمنده

ها، زندگی شون، شوخی ها، سختی ها، خلوص و... تمام راه از ذوق خوابم نمی برد... حرف های امیرحسین و کتاب هایی که خودم خونده بودم توی سرم مرور می شد...

وقتی رسیدیم... خیلی بهتر از حرف راوی ها و نوشته ها بود... برای من خارجی تازه مسلمان، ذره ذره اون خاک ها حس عجیبی داشت... علی الخصوص طلائیه... سه راه شهادت...

از جمع جدا شدم رفتم یه گوشه... اونقدر حس حضور شهدا برام زنده بود که حس می کردم فقط یه پرده نازک بین ماست... همون جا کنار ما بودن...

اشک می ریختم و باهاشون صحبت می کردم... از امیرحسینم برایشون تعریف کردم و خواستم هر جا هست مراقبش باشن...

فردا، آخرین روز بود... می رفتیم شلمچه... دلم گرفته بود... کاش می شد من و همون جا می گذاشتن و بر میگشتن... تمام شب رو گریه کردم...

راهی شلمچه شدیم... برعکس دفعات قبل، قرار شد توی راه راوی رو سوار کنیم... ته اتوبوس برای خودم دم گرفته بودم... چادرم رو انداخته بودم توی صورتم... با شهدا حرف می زدم و گریه می کردم توی همون حال خوابم برد... بین خواب و بیداری... یه صدا توی گوشم پیچید... چرا فکر می کنی تنهایی و ما رهات کردیم...؟ ما دعوتتون کردیم... پاشو... نذرت قبول...

چشم هام رو باز کردم... هنوز صدا توی گوشم می پیچید...

اتوبوس ایستاد... در اتوبوس باز شد... راوی یکی یکی از پله ها بالا میومد...

زمان متوقف شده بود... خودش بود... امیرحسین من... اشک مثل سیلابی از چشمم پایین می اومد...

اتوبوس راه افتاد... من رو ندیده بود...

-بسم الله الرحمن الرحيم... به من گفتن...

شروع کرد به صحبت کردن و من فقط نگاهش می کردم... هنوز همون امیرحسین سر به زیر من بود... بدون اینکه صدایش بلرزه یا به کسی نگاه کنه... اتوبوس توی شلمچه ایستاد...

-خواهرها، آزادید. برید اطراف رو نگاه کنید... یه ساعت دیگه زیر اون علم... از اتوبوس رفت بیرون... منم با فاصله دنبالش... هنوز باورم نمی شد... صدایش کردم...

-نابغه شاگرد اول، اینجا چه کار می کنی؟

برگشت سمت من ...

با گریه گفتم: کجایی امیرحسین؟

جا خورده بود... ناباوری توی چشم هاش موج می زد... گریه اش گرفته بود... نفسش در نمی اومد

-همه جا رو دنبالت گشتم... همه جا رو... برگشتم دنبالت... گفتم به هر قیمتی رضایت رو میگیرم که بیای... هیچ جا نبود...

اشک می ریخت و این جملات رو تکرار می کرد... اون روز... غروب شلمچه... ما
هر دو مهمان شهدا بودیم... دعوت شده بودیم... دعوت مون کرده بودن...

پایان